

www.ketab.ir

رؤیای پرواز در بی نهایت

برندون ساندرسون

مترجم: فریبا شیخ الاسلامی

سرشناسه : ساندرسن، براندن، ۱۹۷۵ - م. Sanderson, Brandon
 عنوان و نام پدیدآور: رویای پرواز در بی نهایت / برندون ساندرسون : مترجم فریبا شیخ الاسلامی.
 مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۳۹۹.
 مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۴۹۷-۷۰-۱
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: Skyward : claim the stars, 2018.
 موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
 موضوع: American fiction -- 21st century --
 شناسه افزوده: شیخ الاسلامی، فریبا، ۱۳۵۴-، مترجم
 رده بندی کنگره: PS۳۶۱۲
 رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶
 شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۵۳۱۱۶

رویای پرواز در بی نهایت

نویسنده: برندون ساندرسون

مترجم: فریبا شیخ الاسلامی

ناشر: نگاه آشنا

طراحی جلد: استودیو کتاب

صفحه آرایشی: زیبا کتاب

تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۴۹۷-۷۰-۱



قم، بلوار سیمیه، سیمیه ۲۶، پلاک ۱۹

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۳۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
 انتشارات نگاه آشنا می‌باشد و
 هرگونه خرید و فروش یا مترجم و یا
 کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
 فعلاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

فهرست

مقدمه ۹

بخش اول ۱۸

۱ ۱۸

۲ ۲۶

۳ ۳۲

۴ ۳۶

۵ ۳۹

۶ ۴۴

بخش دوم ۴۸

۷ ۴۸

۸ ۵۱

۹ ۵۸

۱۰ ۶۷

۱۱ ۷۴

۱۲ ۸۳

۱۳ ۸۷

۱۴ ۹۶

۱۵ ۱۰۴

۱۶ ۱۱۶

۱۷ ۱۲۰

۱۸ ۱۲۷

۱۳۳ ۱۹

۱۴۱ بخش سوم

۱۴۱ وقفه

۱۴۴ ۲۰

۱۴۸ بخش سوم

۱۴۹ ۲۱

۱۵۶ ۲۲

۱۶۵ ۲۳

۱۷۷ ۲۴

۱۸۴ ۲۵

۱۹۴ ۲۶

۲۰۰ ۲۷

۲۰۹ ۲۸

۲۱۷ ۲۹

۲۲۵ بخش چهارم

۲۲۵ وقفه

۲۲۸ ۳۰

۲۴۰ ۳۱

۲۵۱ ۳۲

۲۶۳ ۳۳

۲۶۷ ۳۴

۲۷۵ ۳۵

۲۷۸ ۳۶

۲۸۳ ۳۷

۲۸۶ ۳۸

۲۹۲ ۳۹

۲۹۹ ۴۰

۳۰۵ ۴۱

مقدمه

مادرم همیشه می‌گفت فقط آدمهای نادان در سطح زمین اوج می‌گیرند و به خطر انداختن جان آدمیزاد به این شکل، کاری احمقانه است. نه تنها دائماً خرده‌سنگ و خاک از آن ناحیه می‌ریخت، بلکه هرگز خبر دار نمی‌شدی که کرل^۱ چه موقع حمله می‌کند. درست است پدرم هر روز در همان سطح زمین به سفر می‌رفت - چون او یک خلبان بود و ناچار. با توجه به طرز فکر مادرم، او خیلی نادان بود، اما از نظر من او همیشه خیلی شجاع بود. بعد از سالها خواهش و تمنا بالاخره یک روز با کمال تعجب قبول کرد که من را با خودش سرکارش ببرد.

هفت سالم بود، اما در ذهن خودم کاملاً بزرگ و توانمند بودم. پشت سر پدرم با سرعت می‌رفتم و با چراغی در دستم، غار پر از خرده‌سنگ روشن می‌شد. در اثر بمب‌گذاریهای کرل، بسیاری از سنگهای تونل شکسته و خرد شده بودند، و من این را از به هم خوردن ظروف و یا لرزش لامپها و لوستره‌های خانه متوجه می‌شدم.

به نظر من، این سنگهای خرد شده مانند پیکره‌های متلاشی شده دشمنانم بود که استخوانهایشان خرد شده و دستهای لرزان‌شان با اشاره بی‌ثمر به سمت بالا، به شکست کامل خود اعتراف می‌کردند.

دختر بچه عجیب و غریبی بودم.

از پشت سر به پدرم چسبیدم و او با نگاهی به سمت عقب به من لبخندی زد. او بهترین لبخند را به من می‌زد که نشان از اعتماد به نفسش داشت. به این ترتیب، هرگز نگران قضاوت مردم درباره خودش نبود.

پس چرا باز باید نگران باشد؟ همه او را دوست داشتند. حتی افرادی که بستنی دوست داشتند و شمشیر بازی می‌کردند و راج مک کفری^۲ کوچولو با آن صدای گوش خراش هم به او علاقه داشت.

پدر دست مرا گرفت و به سمت بالا اشاره‌ای کرد و گفت: «قسمت بعدی یک کم پر دردرسره. بیا بغلت کنم.»